

یک او:

بیست و هفتم بود. بیست و هفتم رجب چهل سال بعد از عام الفیل. در گوشه تاریک غار نشسته بود و با قلب منورش حقایق هستی را درمی یافت و مرور می کرد. چهل سال داشت. آن قدر در سال های جوانی اش لحظه های نورانی نشانده بود که امروز لحظه هایش از خورشید هم فروزان تر بود.

یک من:

فرقی نمی کند چندم است. چندم چه ماهی. چندم چه ماه سال هشتاد و چند یا هفتاد و چند یا... در گوشه تاریک غار افکارم نشسته ام و با سوسوی نامحسوس شمع اندیشه ام، به حقایق هستی فکر می کنم. چهل سال ندارم، ولی هر روز و هر ماه و هر سال به آن نزدیک تر می شوم. آن قدر در سال های جوانی ام از لحظه های نورانی دور بوده ام که امروز در خلوت، جز سوسوی نامحسوسی نمی بینم.

دوی او:

فرستاده الهی نازل شد. صدایش کرد: بخوان و او خواندن نمی دانست.

دوی من:

من خواندن می دانم. خیلی هم زیاد می دانم و خیلی هم زیاد می خوانم؛ اما هیچ وقت هیچ فرستاده ای برایم پیامی نیاورده است؛ نه از جنس فرشته ها و نه از جنس بشر. راستی اشکال از کجاست؟ از خواندن و دانستن من؟

سه او:

از کوه پایین می آمد. بر شانه های مردانه اش، سنگینی رسالتی عظیم را به امانت می برد. دانه های درشت عرق، پیشانی نورانی اش را جلوه ای مصمم تر می داد.

سه من:

از کوه بالا می روم؛ با یک کوله پشتی پر از انواع چیپس و پفک. کتانی های آخرین مد سال را با حساسیت خاصی روی سنگ ها می گذارم و پیش می روم. تمام وزنی که بر دوش خود حس می کنم، وزن چیپس و پفک هایی است که وظیفه دارم کلک همه شان را بکنم و هیچ بار دیگری بر دوشم حس نمی کنم.

من او:

بیست و هفتم است. بیست و هفتم رجب سال هزار و چهار صد و سی و یک. از کوه بالا می روم. دو حوله سفید پوشیده ام و دیگر هیچ. به دهانه غار، خلوتگاه رسول، نزدیک و نزدیک تر می شوم. کعبه از دور دیده می شود، با تمام عظمت های الهی خود. جلوی ورودی غار زانو می زنم. حس می کنم جاذبه ای عظیم مرا در خود فرو می برد. گویی کسی با من سخن می گوید:

بخوان!

می گویم: من خواندن می دانم. خیلی هم زیاد می دانم و خیلی هم زیاد می خوانم. اما حالا چه باید بخوانم؟ می گوید: آن راز بزرگ آفرینش را که تاکنون نخوانده ای. می گویم: خواندن نمی دانم. می گوید: در امت من هیچ شانه ای خالی نیست. می گویم: پس چرا من آسوده و سبک راه می روم؟ می گوید: بار امانتی که من آن روز از حرا با خود پایین آوردم، باید تا دنیا دنیا است، بر شانه های استوار امتم

نظیفه سادات مؤذن (پارن)

من او



نشسته باشد. هر کس که از امت من است، باید رسولی باشد و پیام حق را به گوش جهان برساند. هر یک از شما، شناسنامه دین خود هستید. دنیا، دین شما را به رفتار شما می شناسد. سنگی فرو می افتد و از آن خلسه خوش بیرونم می کشد. دقایقی به مرور آنچه شنیده ام می نشینم. از کوه که پایین می آیم، سنگینی رسالتی را بر شانه هایم حس می کنم. رسالتی که تا دنیا دنیا است، پایان نمی پذیرد.